



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و بیست و دوم



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی بیدارکننده از برنامه ۹۳۳ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۶

میری من تا قیامت باقی است

میری عاریتی خواهد شکست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۷

قوم گفتند: ای امیر افزون مگو

چیست حجت بر فزون جویی تو؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۸

در زمان ابری برآمد ز امر مُر

سیل آمد، گشت آن اطراف پُر

بزرگان در این جهان به ما نشان دادند که زندگی با مرکز خداگونه و عدم و خالی حقیقت را و راه را نشان می دهد و باعث زنده ماندن می شود، اما از طرفی هم انواع فرعون ها و من های ذهنی که خود را پول و شهرت و قدرت و ادعا و تعصب و شهوات می پنداشتند چطور نابود شدند و از بین رفتند، چه در اوج قدرت و یا در حسرت نداشتن قدرت، اگر به این مسیر شک کنیم و تسلیم را قبول نکنیم، خود را نابود می کنیم و سیل بلا و رنج و تنش و اضطراب و خشم ما را تلف می کند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چونکه بد کردی، بترس، آمنِ مباحش

زآنکه تخم است و برویاند خُداش

اگر مراقب و هشیار نباشیم و عقل من‌ذهنی را به کار بندیم و تخم حسرت و شهوت و نفرت و مقایسه و حرص و طمع و ترس و ناشکری و قضاوت کردن را بکاریم، محصولی که درو می‌کنیم از جنس جنگ و رنجش و جر و بحث و درد و افسردگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی

سپه رنج گریزند و نمایند قفا

اگر اجازه دهیم زندگی درون ما روشن شود و از سر راه عقل زندگی کنار برویم و امور را به خدا بسپاریم و دست از چنگ زدن و حرص زدن و اعتیاد به هر چیز برداریم، راحت و سبک می‌شویم و مرکزی سبک و روشن پیدا می‌کنیم و بی‌سبب خوش و شاد می‌شویم و احتیاجی به مخدر و مشروب و جنس مخالف و پول خرج کردن و حرص زدن برای شادی نداریم، زیرا که خوشی خداگونه بیست و چهارساعته است و خوشی‌های آفل خشک‌کننده و تلف‌کننده و افسرده‌کننده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد، سیه همچون شبّت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صدبار، قصدِ جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰

این قضا صد بار اگر راحت زند

بر فراز چرخ، خرگاهت زند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱

از گرم دان اینکه می ترساندت

تا به ملکِ ایمنی بنشاندت

گاهی زندگی تیره و تاریک و بن بست می شود، اما اگر صبر کنیم و توکل کنیم و شجاع باشیم و تسلیم شویم، زندگی دل و زندگی را برای ما روشن می کند. هر چیز که هدف قرار گرفت از پول و شهرت و قدرت و آبرو نباید مهم باشد، دنیای درون مهم است و ارتباط ذهن خالی ما با خدا و زندگی مهم است. این سبب زندگی شیرین درون و بیرون و رفاقت با خود است، کافی بودن برای خود است، رفاقت و عشق ورزی به خود است که البته بدون خودخواهی و خودنمایی است، و این یعنی دیگر گدایی و چسبیدن را کنار گذاشتیم و حس خداگونگی و تکه ای از خدا بودن را درک و تجربه کردیم، پس هرچه پیش آید خوش آید و ترس را کنار بگذاریم و ایمان به تدبیر خدا داشته باشیم و گله و شکایت و ناز نکنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

به طبییش چه حواله کنی ای آبِ حیات؟

از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

مُسکن از بیرون نمی‌تواند ما را به آرامش و عشق وصل کند. اگر دردی داریم از درون است، درون ما به چیزی آلوده شده و ما باید خود را پاک کنیم و مشیت خود را باز کنیم و به هرچه که چسبیده‌ایم رهاش کنیم تا زندگی بتواند در درون ما رشد کند و نور ما را بیشتر کند، اگر نه کم‌کم خاموش می‌شویم و در دست و پا زدن تلف می‌شویم و هر روز باید به دنبال یک اعتیاد جدید و یا خرید جدید و یا انسان‌های دیگر باشیم، اما طبیب حقیقی مرکز خالی و عدم و تسلیم است، همسر زیباتر و پول بیشتر و خانه بزرگ‌تر و شهرت بیشتر نمی‌تواند شادی بیست و چهار ساعته و پایدار بدهد، پس هرچه خالی‌تر و ساکت‌تر و ساکن‌تر باشیم و لحظه را حفظ کنیم و در آینده و گذشته نرویم، سالم و اصیل می‌شویم و برای خود آن قدر کافی هستیم که دیگر گدای چیزها از بیرون نیستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹

حاکم است و، یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ

او ز عینِ دردِ انگیزد دوا

حاکم خدا و خرد بی‌نهایت کائنات است، او براساس گمراهی ما و براساس خیر و صلاح درد به این جهان می‌دهد، براساس باورهای اشتباه ما، براساس طَمَع و خشم و شهوات و کنترل کردن‌ها و می‌دانم و ادعا و چسبیدن‌های ما، براساس گدایی و ترس‌های ما، حال اگر متوجه این روند شویم ساکت و ساکن می‌شویم تا صدای هدایت زندگی را بشنویم و همچون بزرگان سر تعظیم در برابر زندگی و خدا فرود آوریم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آن جا رود

هر کجا پستی ست، آب آن جا دود

وقتی دردی برای ما پدیدار شد برای نشان دادن یک اعتیاد و یا چسبیدن ما به چیزی است، یا دیدن گدایی ما و باورها و تعصبات و گذشته و تنفرهای ما است. اگر متوجه این روند باشیم، دارو را هم با همان هشیار شدن دریافت کرده‌ایم، یعنی باز کردن خود از آن چیز ما را راحت و رها می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشْتِ

*قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

اگر بی‌مراد می‌شویم و به چیزی نمی‌رسیم، یا چیزی را از دست می‌دهیم و یا درد و سختی برایمان پیش می‌آید برای این است که دست از دست و پا زدن و چسبیدن و گدایی و پندار کمال و توقع برداریم تا خالی و سبک شویم و با خدا و موج زندگی یکی شویم و این حس و حال بهشتی و سبک‌بالی و شادی بی‌سبب را اگر تجربه کنیم، نمی‌توانیم به زندگی قبلی برگردیم.

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۰

هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حَبّ و دوا

من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

*حَبّ: قرص، دانه گیاهان

اگر دل خوش و شادی بی سبب و آرامش می خواهیم باید اعتراف کنیم که مریض و همانیده هستیم و مرکز خود را با انواع خودنمایی و حسادت و حسرت و کینه و شهوت و باور و اعتیاد پر کردیم و خود را سنگین کردیم. همین آگاهی و اعتراف باعث می شود زندگی ما را کمک کند و حس و حالی به ما بدهد که بتوانیم من ذهنی و قلبی و گدا را ترک کنیم و به اصل اول و عشقی تبدیل شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه

کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

ما همه تن هایی هستیم که جان و عقل زندگی و خدا ما را سر پا نگه داشته، اگر عقل زندگی را کنار بزنیم و خالی و صاف و پاک نباشیم، عقل قلبی و ناپاک و حریص ما را تلف می کند و فرصت تجربه کردن زندگی با اصل و خداگونگی را از ما



می‌گیرد. اما اگر تسلیم باشیم و در هر لحظه چه به ظاهر بد و خوب، لحظه را از دست ندهیم و هیجانی مثل حسرت و شهوات و کینه و خشم و ترس را دنبال نکنیم، قدرت بی‌نهایت زندگی ما را هدایت می‌کند و شهامت و آرامش را در ما جاری می‌کند و صبر و شکر را به ما می‌دهد که باعث سبک‌بالی و رهایی و آزادی از هر فکر و خیال و ناآرامی و مقاومت و ستیزه و گدایی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۶

جزو از کل قطع شد، بیکار شد

عضو از تن قطع شد، مُردار شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۷

تا نپیوندد به کُل بارِ دگر

مُرده باشد، نبودش از جان خبر

همان‌طور که وقتی یک عضو بدن ما قطع شود می‌میرد، اگر ما از خدا و زندگی جدا شویم و به‌جای حکمت و تدبیر زندگی با تدبیر و عقل و مقاومت و ناشکری و چنگ زدن خود زندگی کنیم و برای خواسته‌ها و شهوات و حرص و طمع و حسادت و تنفر خود دست و پا بزنیم، خود را نابود و تلف می‌کنیم، کم‌کم احساس بی‌جانی می‌کنیم و جان را از قرص و مواد و مشروب و شهوات گدایی می‌کنیم که البته این‌ها خمارکننده هستند و دوباره و دوباره و بیشتر و بیشتر در آن‌ها دست و پا می‌زنیم، در صورتی که خالی بودن و پاک بودن از هر اعتیاد و همانندگی و چسبیدنی ما را شاد بی‌سبب می‌کند، به‌طوری‌که برای خود کافی هستیم و در آرامش و بی‌نیازی زندگی می‌کنیم، البته این به‌معنی در غار پنهان شدن نیست، به این معنی است که هر راهی خدا و زندگی نشان می‌دهد را برویم و هر راهی که نفس امرکننده و گدا می‌گوید را نرویم و صبر و پرهیز داشته باشیم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب

تا قلاووزت نجنبد، تو مَجُنَب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد، دُم بُود

جُنَبشش چون جُنَبش کژدُم بود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک

پیشه او خستنِ اجسامِ پاک

*خستن: آزدن، زخمی کردن، در این جا مراد نیش زدن است.

اگر ناله و شکایت و عیب‌بینی و عیب‌گویی و ستیزه و جر و بحث و مقاومت داریم و یا دست و پا می‌زنیم و کم‌بین و ترسو و حریص و طماع هستیم و تسلیم نمی‌شویم و بزرگانی که به خدا وصل هستند را قبول نداریم، در گمراهی و درد و رنج و تنش و اضطراب باقی می‌مانیم و تلف می‌شویم. اگر با سرِ تقلبی و تقلیدی خود ادامه دهیم، همچون عقرب خود و دیگران را به درد و رنج می‌کشانیم و آزار می‌دهیم و زندگی خود و دیگران را زشت و تیره و تلخ می‌کنیم و جز نیش زدن و گمراه کردن و عیب‌گویی و قضاوت کاری نمی‌کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲

سَر بکوب آن را که سَرش این بُود

خُلُق و خویِ مستمرش این بُود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳

خود صلاحِ اوست آن سَرکوفتن

تا رهد جان‌ریزه‌اش ز آن شوم‌تن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۴

واستان از دستِ دیوانه سلاح

تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۵

چون سلاحش هست و عقلش نه، بند

دستِ او را، ورنه آرد صد گزند

سَرِ منِ تقلبی را در هر کجا که دیدیم بلند شد باید له کنیم. اگر برای خودنمایی و حرص و طمع و دشمن‌سازی و غیبت و حسادت و تنفر و شهوت‌رانی بلند شد، باید با پرهیز و هشیاری و رضایت از روی آن عبور کنیم، اگر نه، مسموم می‌شویم و به درد و رنج کشیده می‌شویم و در حالت اعتیاد و خماری تلف می‌شویم، هر پرهیز و عبور ما از هیجاناتی مثل خشم و طمع و حسادت و تنفر و شهوت‌رانی کائنات و زندگی را خوشحال می‌کند و همان به درون ما وارد می‌شود و شادی بی‌سببی را



تجربه می‌کنیم که بیست و چهار ساعته و سبک و بدون خماری است، این چنین شادی با شادی شهوت‌رانی و اعتیادها زمین تا آسمان فرق دارد و قابل مقایسه نیست، پس دست و پای عقل را با هشیاری و گوش به زنگی ببندیم و افکار پشت سرهم را دنبال نکنیم و به صدای سکوت و سکون گوش دهیم تا جنس بی‌نهایت و خداگونه خود را پیدا کنیم.

با سپاس از همه،

علی از تهران



به نام خدا

ما از جنس اتفاقات نیستیم. ما از جنس عدم و فضای دربرگیرنده اتفاقیم و در این صورت پذیرش داریم. جا دارد که از آقای فرهاد از بهبهان یاد کنم که همیشه با این نکته کلیدی پیغامشان را تمام می کردند: اتفاقات برای خوشبخت شدن و یا بدبخت شدن ما نمی افتند، اتفاقات برای بیداری ما از خواب ذهن می افتند. من ذهنی از اتفاقات زندگی می خواهد. مولانای بزرگ در مورد اتفاقاتی که خوشایند من ذهنی نیست می فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

*ضيف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هین مگو کین مآند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هرچه آید از جهان غیب و شس

در دلت ضیفست، او را دار خوش



پس ما فهمیدیم تن ما مثل یک مهمان خانه است که هر لحظه یک مهمان می‌آید و ما نباید مهمان یا اتفاق لحظه را قضاوت کنیم و بگوییم این اتفاق دیگر چه بود که به گردن من افتاد؟ بلکه باید با خردی که از فضای غیب‌وش و گشوده‌شده می‌آید با خوبی و خوشی آن مهمان را بپذیریم و اتفاق را دربرگیریم و در عدم جاری شویم. من ذهنی دنبال خوشی گرفتن از اتفاقات است، برای همین تندتند فکر می‌کند و حرف می‌زند و اصلاً پیغام زندگی را که در خاموشی ما گفته می‌شود نمی‌شنود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

ما از جنس سکوت، عدم و فضای دربرگیرنده اتفاقات هستیم. حال اگر ذهن را خاموش کنیم و ساکت باشیم، گفت‌و زندگی را از هر طریقی مثل آواز پرنده، صدای باد و باران و یا صداهایی که در اطرافمان هست می‌شنویم. اگر ما در خود حاضر باشیم، ناخودآگاه سکوت می‌کنیم و مرکزمان عدم و از جنس خدا می‌شود و خدا این‌گونه ما را می‌یابد و لباس پادشاهی را به ما هدیه می‌دهد، ولی اگر مرکز ما از جنس همانیدگی‌ها باشد، او هدیه را پس می‌برد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴

ور نه خَلَعَت را بَرَد او باز پس

که نیابیدم به خانه هیچ کس

حال اگر چیزی ما را خوشحال کند هم نباید از آن هویت بگیریم و بدانیم هر چیزی غیر خدا فانی و گذراست و در عدم جاری می‌شود، مثل شادی که تاکنون از پولمان، جوانی‌مان، تأیید و توجهات دیگران و هزاران چیز دیگر گرفتیم و دیدیم آن‌ها جهیدند و رفتند و فقط دو چشم حسرت ما به سوی آن‌ها ماند. پس باید دل و جانمان را از غبارِ فکرها، همانیدگی‌ها، دردها، باورها و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد بشوییم و آن‌ها را خوب و بد نکنیم، بلکه فضا باز کنیم و حقیقت را با چشم عدم ببینیم تا چشم حسرت من‌ذهنی ما را به سوهایی که پر از بلاست نبرد و راه زنده شدن به زندگی را گم نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آبِ حکمت ز غبارها بشوید

هَلَه تا دو چشمِ حسرت سوی خاکدان نماند

پس اتفاقات برای خوشبختی و بدبختی ما نمی‌افتند، بلکه باید ذهن را خاموش کنیم تا پیغام زندگی را بشنویم و شناسایی کنیم که کدامین همانیدگی ما را به خواب ذهن برده است؟ شناسایی مساوی آزادی‌ست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراقِ او بیندیش آن زمان



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

با سپاس فراوان 🙏❤️

دیبا از کرج



به نام عشق و سلام بر عاشقان همراه.

خاموشی زبان و ذهن

آموخته‌هایم از کلاس حضوری خانم فریبا خادمی که این کلاس سعادت‌ی بود برایم که در محفل عارفانه و گرم حضورشان و در جمع دوستان از جنس عشق شرکت کنم و از آن فیض ببرم. مبحث این کلاس اثر زبان و سکوت زبانی و ذهن بود. مولانای عزیز نیز سکوت را در دو مقوله آورده‌اند: خاموشی زبان و خاموشی درون (یا خاموش کردن ذهن).

وقتی زبان و درون یا ذهن ما هر دو فعال باشند، این حالت کلاً مورد نظر عارفان نیست، اما در حالتی که انسان زبانش را خاموش می‌کند و ذهنش هنوز فعال هست، عارفان از ما می‌خواهند که بر روی ذهن خود کار کنیم تا افکارها و باورهای را که در آن می‌پرورانیم را هم خاموش کرده و دیگر به آواهای ذهن خود گوش ندهیم، تا بتوانیم ندای درون صیقل‌داده خود را بشنویم که همان حقایق و رازهای آن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درون خویش این آواها

منع کن تا کشف گردد رازها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳

کودک اول چون بزاید شیرنوش

مدتی خاموش باشد، جمله گوش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴

مدتی می بایدش لب دوختن

از سخن، تا او سخن آموختن

بنابراین باید اول زبان را خاموش کرد تا این خاموشی مقدمه‌ای برای خاموشی درونمان باشد و بعد هم بتوانیم هیجانات و دردها را خاموش کنیم. مثلاً ترس که یکی از هیجانات هست از همین سروصدای ذهن ایجاد می‌شود و تا وقتی که ذهن خاموش نشود ترس هم ما را رها نمی‌کند.

ما باید با خاموش کردن زبان که می‌تواند بارهای منفی داشته باشد خود را از سحر کلمات آزاد کنیم. پس آیا لزومی دارد که خروس بی‌هنگام شویم و هر کلامی را از زبان خود بی‌موقع جاری کنیم و یا به خبرها و برنامه‌هایی که ما را به سحر خود درمی‌آورند و اثر مخرب می‌گذارند گوش دهیم؟ یادمان باشد که بعضی صحنه‌هایی که می‌بینیم یا چیزهایی که می‌شنویم می‌توانند ما را ناامید کنند و تا مدت مدیدی از یادمان نروند و اثر مخرب بگذارند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۹۳

این زبان چون سنگ و، هم آهن‌وَش است

و آن چه بجهَد از زبان، چُون آتش است



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۹۴

سنگ و آهن را مَزَن بر هم، گزاف

گَه ز رویِ نَقْلِ و، گَه از رویِ لاف

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۹۵

زآنکه تاریکی است و هر سو پنبه‌زار

در میانِ پنبه، چون باشد شرار؟

ما حتی نباید نیروی زنده‌کننده این لحظه درون خود را با کلام‌های بی‌مورد و برخاسته از ذهن من‌دار هدر دهیم، بلکه باید این انرژی را صرف خودمان کنیم تا ارتعاش درونمان سازنده و زنده‌کننده همه کائنات باشد. حرف‌های ما بهتر است از بزرگانی چون مولانا و حقایق باشد و همچنین نباید با حرف زدن در مورد خداوند و به نشان درآوردن و توصیفات ذهنی انرژی خود را هدر دهیم که این کار ما را بیشتر از خداوند دور می‌کند.

پس بهترین کار برای پاک کردن ذهن این است که حرف زدن را هم زبانا و هم ذهناً به حداقل برسانیم و بیشتر ساکت باشیم و گوش دهیم. و اگر این گوش دادن ما با حضور باشد، به خود آسیبی نمی‌رسانیم، یعنی کلمات روی ما اثر بد نمی‌گذارند. بهترین تمرینی که خانم خادمی عزیز دادند گوش دادن بدون هیچ‌گونه قضاوت است، یعنی اصلاً تفسیر و تعریف نکنیم که آن یک کار ذهنی است، بلکه از طریق شنیدن سکوت را در خود تقویت کنیم.

ذهن مایل است که مرتب یک چیزی را بگوید که در آن یا تکذیب است یا تأیید، به عبارتی سکوتی ندارد. هر زمان که فکرها حمله‌ور شدند به او بگوییم که دلت ریب‌المنون می‌خواهد؟ یا وقتی فکرها آمدند توجه‌مان را به گوش‌هایمان برده و به صداهای اطراف گوش دهیم، کم‌کم ذهن‌مان ساکت می‌شود.



چند نکته مهم از بیانات ایشان:

۱- باورهای ما افکار ما را می‌سازند. وقتی از باورهایمان حرف نزنیم و خوب و بد نکنیم، خودبه‌خود این افکار کم‌رنگ می‌شوند.

۲- در افکار سحر وجود دارد. سحر خودت نشو، این صداها تو نیستی، پژواک رنج‌های بشری است.

۳- ما با ارتعاش درونمان می‌توانیم جامعه را اصلاح کنیم، نه با واژه‌ها و حرف زدن‌ها.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱

هر کجا تابم ز مشکات دمی

حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲

ظلمتی را کافتابش برنداشت

از دمِ ما، گردد آن ظلمت چو چاشت

۴- شما بگویید تنها کار من در هستی فقط شنیدن است. فقط بشنوید، بدون هیچ قضاوتی، خوب و بد و تفسیر و تعریف نکنید. فرمان مولانای عزیز این است که از گوش ظاهر به گوش باطن برسید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۸۲

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن

استماعِ هجرِ آن غمناک کن



۵- ذهن و راج است و دوست دارد مسئله ایجاد کند و حرف بزند. اگر بنشیند و سکوت کنی او دوست ندارد.

۶- آدم‌ها می‌خواهند درد و دل کنند، چون دلشان از درد ترکیده. می‌خواهند خودشان را خالی کنند، درواقع همه‌اش در مورد داستان زندگی و ماجراهای زمان مجازی است. مولانای عزیز می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

هیچ مگو و گف مکن، سر مگشای دیگ را

نیک بجوش و صبر کن، زآن که همی پزائمت

۶- وقتی ترسی می‌آید از ترستان نترسید. ترس صدای سر خودتان است. از کینه و حسادت هم که دارید نترسید. بپذیرید و قضاوت هم نکنید، چون شما آن نیستید. من به‌عنوان آگاهی و روح هر اشتباهی را می‌توانم تجربه کنم. اگر اشتباهی نباشد، رشدی نخواهد بود و من ذهنی نباشد، فضای یکتایی کجا بود؟

۷- تا با سکوت درون آشتی نکنیم، مقهور صداها هستیم. تا صدای خود را دوست نداشته باشیم، صداها بد را باید تجربه کنیم. پس بهتر است با خواندن ابیات صدای اشعار را در سرمان بیندازیم.

۸- هرچه می‌گوییم چه زبانی و صوتی و چه از طریق همه اعمال و اندیشه‌های ما پژواکش به ما برمی‌گردد.

۹- در بیشتر موارد باید ساکت باشیم مگر این که از شادی‌ها بگوییم، از عشق و صلح و زیبایی و درمان‌گری همه‌جانبه برای خود و دیگران [منظور طیب دیگران شدن نیست] و دعای خیر برای همه.

قانون سکوت: از خود نپرسید چه زمانی باید سکوت کنیم؟ از خود بپرسید چه زمانی اجازه دارم حرف بزنم؟

با تشکر از آقای شهبازی و خانم خادمی عزیز و همه دوستان، مهردادخت از چالوس

با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۹۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا

زان که تو آفتابی و، بی تو بُودِ فِسرْدنا

با تو بودن یعنی مرکز عدم بودن آرامش، حس امنیت، قدرت، عقل، گرمی زندگی در جریان هست، مرکز که خالی از همانیدگی باشد چهار خاصیت جریان دارد، اما وقتی مرکز همانیده باشد مُردگی و افسردگی سردرگمی را احساس می‌کنی. پس حق انتخاب با ماست که جسم را به مرکز راه دهیم و درد بکشیم یا این که جسم را به مرکز راه ندهیم و درد نکشیم. پس بی او یعنی بدون خداوند دردهایی به ما تحمیل می‌شود که با انتخاب خودمان به خود ستم می‌کنیم که روا نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

خلق بر این بساطها، بر کفِ تو چو مَهْره‌ای

هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مَهْره بُردنا

ما در من‌ذهنی تلاش می‌کنیم و پیش می‌رویم مثل بازی شطرنج. ما مهره‌ای در دست خدا هستیم. در من‌ذهنی موفق می‌شویم موفقیت ما در انباشتگی همانیدگی‌هاست نه زنده شدن که مقصود زندگی است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

گفت: دَمم چه می دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام

من ز تو بی خبر نی‌ام در دَمِ دَمِ سپردنا

زندگی می گوید برای چه مرا گول می زنی؟ یعنی چرا با سبب‌سازیِ ذهن فکر و عمل می کنی و چیزها را به مرکزت راه می دهی؟ من دَمِ نفخت را به تو سپردم تو چرا حرف می زنی؟ ساکت باش و خودت را به دَمم بسپار. من از حال و روزت خبر دارم تو به دَم من نیاز داری، چرا بیهوده حرف می زنی و خودت را با درد خسته می کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

پیش به سَجده می شدم، پست خمیده چون شتر

خنده‌زنان گشاد لب، گفت: دراز گردنا

خدایا، گاهی هنوز با این که چندین بار میچ من ذهنی‌ام را گرفتم باز هم مثل شتر که خوابیده، اما گردنش دراز است و به همه جهت می چرخد من هم با من ذهنی عمل می کنم و فکر می کنم من ذهنی ندارم و تو خدایا، به من می خندی و می گویی دراز گردنا! خدایا، با این که از مولانای جان از زبان پدر بزرگوار ماهیت من ذهنی را شناختم، اما باز هم از من ذهنی گول می خورم، ولی من نمی خواهم، من ذهنی نمی خواهم. آگاهم خداوند رحمت اندر رحمت است و فراوانی لایق ماست. خدایا، فضای دلم را وسیع تر کن تا فراوانی جا شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹


بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا

گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخواهی خوردنا



خداوند می گوید ببین چه کار داری می کنی، ببین چه کار داری می کنی! مثل شتر گردنت را دراز می کنی، درد باید بکشی.
می خواهی، ولی صادق نیستی، یعنی عملاً کار کن. کار می کنی با من ذهنی نکن، از فضای گشوده شده کار کن.

باسپاس،

زینب از مازندران 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com